

«اذکار» برای بیژن الهی، حالا و دیگر

احمد میراحسان (راحا محمد سینا)

۱

حالا صبح توست
کلمات که سوی من ازدحام کردند همهمه‌ی تو
می کردند در میان هوا
دانستم آه.

۲

حالا صبح تو شد / ست
مرد کامل لن به تک کوهستان رسیده تا پرزند
(هلمز چرا تو تاریکی نشسته‌ای)
- تو و شعر یکی شده‌اید و با همان شوخ طبعی
الهی شعرهایت سر به سر نثر فرشته‌ی ژانرت
می‌گذاری که آمده همراهی‌ات کند از روی پرده
به پس پرده، از توی صحنه به پشت صحنه - نوآر
- دیگر دل خسته‌ی نیستی، نیستی. سرخوش هستی
یکدستی سرمست؛ مست یکدستی، به تک کوهستان
رسیده‌ای کسی کلید زده، حالا عصر، صبح شده
چرا تو تاریکی نشسته‌ای هلمز
چندم آذر کی؟
وقت رسیده؟
وعده‌ی ندید بدید؟

من مرده؟

یعنی باز گشته‌ام گشوده‌ام
سپیده‌دم بی من منم
سراپا محو نحو او.

۳

عجب! چه آدمی ست آدمی
تا پرزند
چه پرپرها می‌زند او
هی کوکو
هی هو هو.

صبح، صبح توست

تعطیلات جاودانی تو رسیده فرا

می بردت

می بردت رو

به بالا، این ها

این ها که می آیند رویاهای تواند به سوی من،

خودروی

خودروی، علف دیمی اند، محو نحو تو، نحو

محو تو اند، فرو می بارند

می بارند در دوره‌ی سیاه در سرایش پارسی از

ارتکابات جوانی! -

ارتکابات جوانی، رویت های جوانی توست

سوی من

سوی من ازدحام که کردند حالا صبح، صبح

تو بود

تو بود این جا و دانستم خلوت شده ای از

زمین خالی

خالی شده ای از بدن

بی بدن شده ای یک مجسمه شیوا

میان ما این جا با شش رقص دست

حالا

از همه سو رو به بی سو

بالا؟

سمت علف ایام:

همین جا.

صبح تو شده است و تو

شده ای

یک مجسمه شیوا

نقطه‌ی شروع ردیابی تو

سفید، واقعا سفید - شعر توست این -

همه‌ی خودنویس هایم را می جویم

پی‌ی خودکار الهی تو تا شعر تو را بنویسم

شعر تو را می کاوم:

بیژن

بیژن الهی.

صبح توست درین تالار مهیا

که تو را بنویسم، شعرهای تو را می نویسم به

گرداگردم گرد آمده اند و

آماده اند این جا چشم به راه تو دارند و

راه آهست

گذر از تو دارد.

تا تو راه را می گذری

آه می گذری بر ما

می گذری مهیا و گذر از تو دارد

از تو دارد گذر این جا - حالا دیگر رویا و ... -

تورها از تاریکی ها و از بی رویا

شده ای یگانه با محو

یگانه با یگانه

یگانه در / یگانه با رویا

که می بینی همان تو بود - رویای تو -

تویی رویا

بود -

چیز یگانه‌ی بود تو که همان بود رویا بود /

است

می بینی؟

حالا صبح تو
 شده است خانه‌ی پیدا در نورت
 از ایوان جلویی، آفتاب آشنای آذر
 خیلی خیلی زرد
 خیلی خیلی محبوب
 خیلی دلتنگ، ساکت، غریب، بیمار
 عبور کرده از سرخ‌ها، آبی‌ها، سبزه‌ها، نارنجی‌ها
 بر گل‌های این قالی خیلی خیلی قدیمی‌ی پیش

گلّه گلّه کف روحم را سرخ کرده آبی سبزه
 نارنجی
 تکه‌ای لوزی‌ی دراز
 یک حال و هوای راز کرده
 حال و هوای این تالار را تو، باز کرده
 که تو را فراخوانده شده‌ام تو را بنویسم
 اذان نشده در این وقت شب!
 این جا چی می‌کنی - سبز قبای - تنهای در دنیا.

صبح تو باز شده است
 حالا من در همان تالارم که پدر دری گشوده
 گشت در آن و
 گشت و گشت و پرنده گشت رؤیای پرا
 همان تالار همین خانه‌ی قدیمی‌ی پهلوشکسته‌ی
 ما که فیروزه دارد
 نور و روز دارد
 تالار نوروزهای ماست و تالار، نوروزها دارد
 زنبورهای عسل و
 هاله‌ی شاهزاده‌گانی که پشت در پشت در آن
 سکنای جاودان گزیده‌اند
 مادر
 این جا
 با چادر نور
 پذیرای میهمانان، نوزادان و فرشتگان‌اش بود /

ما همگان در آن زاده شده‌ایم
 رو به مرگ گشوده شده‌ایم مرده‌ایم
 تالار مرگ‌هامان، ختنه‌سوران، زفاف، بهار
 نارنج‌ها و بیدمشک‌هایمان
 در ضلع پستوی شرقی‌اش من فرود آمدم بر
 خشت
 یک‌دست حالا سرمست، صبح تو شده است
 این جا رؤیای تو پرنده است.

تو این جایی - در شرق بهشت تالار
 همین جا مشرق تالار روضه جای خانه بود
 دوشنبه‌ها گاه پدر که پدر می‌گریست
 در ضلع غربی تالار
 در کاسه‌چینی، شربت بیدمشک می‌نوشتند
 مردگان و
 چشم‌هایم به دور خیره می‌ماند
 جنوب تالار همیشه در اختیار آفتاب ایوان
 جلویی بود
 و بر رف‌های شمالی و تاقچه‌هایش
 آبگینه‌ها و مرغی‌ها و گلابدان‌های کریستال‌های
 سبز چیده بودند
 در این تالار حالا تو را می‌نویسم
 چرا این تالار چیست توست؟ تاریخ توست؟
 تو نیز از زادگان این زهدانی؟
 تالار، حافظه‌ی چیزیست که تو نیز از آنی؟
 تو: بیژن الهی!
 اذان صبح می‌زنند تورا
 خوشا به حال تو
 آردت پیخته
 الکت آویخته
 یار بار سفر بسته و
 حالا در تالاری (یا حسین مظلوم!)

۱۱

صبح تو حالا
 طلوع یک طلوعه
 مطلع سرایش سپید
 باز
 گشوده است درین زمینه‌ی قدیمی‌یی که هیچ
 در نماند

برای ناپرنده‌ها
 و پر گرفت پرنده‌ی پرنده‌ات
 به سوی او که سو نداشت و سوسویش
 داشت این جهان و آن جهان و
 ما به ناگزیر ظلمت سفید
 روشنایی سیاه
 سیاه نور هرچه نور
 نام داده‌ایم به نور نور نور هو: او

۱۲

این صبح توست
 نهم نهم هشتاد و نه
 شب چهارشنبه‌ی خاکستر تو و این همه‌ی نه‌ها
 * * *
 و روز بعد او در کوه نمی‌ماند / کوه درو می‌ماند

و

هیچ هشتی رو به فرو نمی‌ماند پا سفت کرده به
 دنیا

هیچ ازو نمی‌ماند
 هشتات به سوی یک کشیده شده
 سرجمع نه مانده از ۸۹/۹/۱۰ و
 کوه ابری شده پرا در تو / از تو
 بخاری به سوی هوهوی بی‌های و هوی به سوی
 والا

دیگر نه غریب همه عالم
 پر پر
 پر می‌زند به سمت بی سمت بی تا
 و تقویم حالا نحو محو تو شده این جا
 این جا / یعنی درین همه مهمه‌ی نه‌ها.

۲۰ نوشتا

۱۳

صبح
 کلید که زده شد
 در روشنایی خیره یک‌هو:
 چه کودک بودی توست آدم
 و دیگر دانسته‌ای چه خوب که ناکامل است تو
 و می‌کاهد و می‌میرد
 و چه خوب
 که ماه بود
 که نمی‌کاهد و
 ما را می‌برد
 کلید که زده شد.

۱۴

حتا در تای صبح
 چه خوب که ماه، در هست‌ست در تو، در صبح،
 در نهان گاه
 ماهی که نمی‌کاهد
 و چه خوب که خواهی دانست
 آدم
 چون کودک است، هم‌اش به سوی ماه‌اش

می‌رود

و ماه که بادبادک اوست - می‌پندارد و -
 می‌کشدش به سوی بالا

بالاتر

و آدم این طور یک‌هو رها می‌شود از بند
 در یک چیز بادباد بی‌منتها
 و بادبادک او می‌شود در هوا رها
 وقتی هوهو می‌شود
 رها در باد و بادباد و کوکو می‌شود
 ناگاه او می‌شود:

هو

هو می‌شود:

او.

۱۵

صبح چه خوب است
 و حالا دانسته‌ای آن‌همه رنج‌ها
 چه بی‌هوده برده بودی و
 دانسته‌ای چه خوب که رؤیا بود و
 آزادی
 و نخستین پادشاه پیشدادی
 زنبور بود و
 بهرام
 نام ستاره‌ای بود و
 ناجی بود و نجات‌دهنده‌اش

در گور نخفته بود

و چه خوب که ما می‌کاهیم و می‌میریم و
 از روی پرده به پس پرده برده می‌شویم
 و بیدار می‌شویم و تاریکی‌ها نمی‌ماند و
 بادبادکی می‌شویم رها در باد
 بی‌انتها به سوی بی‌منتها
 و ماه منجی است و ما را می‌برد
 و ما همین‌طور همی می‌رویم بالا
 همی می‌رویم بالا
 و محو ماه می‌شویم، محو
 در نور ماه می‌شویم خاکستر
 و چهارشنبه‌ی موات، چهارشنبه‌ی خداست.

۱۶

حالا

کشش زمین دیگر گرایشِ صخره گرفته
 صخره میلِ صفر دارد و
 صفر
 هوای سفر در سر -
 شکل تو دارد و
 گرانش تو در توی تو
 وارونه تو را پرنده‌ی تویه‌ی تو کرده
 سبک‌بار

پرا

صفر

همان توی هیچ
 همان توی به سمت بالا
 نگاه
 * * *

نازنین! سهراب!
 که می‌شوی هنوز؟

۱۷

بر سنگِ قبر این پایین
 کلمه نمی‌ماند
 اقرار لال تو می‌ماند سال‌ها و سال‌ها
 اما خوب که می‌نگرم در بالا
 بر بی‌سنگِ نام‌ناپذیر
 کلماتِ نامرئیِ مراعاتِ تو می‌کنند
 نام: بیژن
 سبک: الهی
 * * *

آه

حالا

کودک و

غریب همه عالم

دیگر سر به دامان مادر

* * *

چه خوب که آن‌همه کودک بودی
 و آن‌همه می‌مردی و
 آن‌همه رنج بی‌هوده برده بودی
 که بی‌هوده نبرده بودی
 پرده که می‌افتد
 آه می‌ماند:
 و چه کودکانه بود جهان.

صبح‌ات حالا شده که خمار
 از یاد می‌بری کنار یار. مرگ شیرین اگر نبود
 نمی‌پردی از یادت دردهات را راه سخت
 خودکشی‌ها آه کشی‌ها را
 که چه خسته خسته خسته از سرقت‌ها/
 دزدها / و دنیا شده بودی!

سقف را سوراخ می‌کردند می‌آمدند
 دزدانی که گاه به شکل شاعرها بودند، گاه زن‌ها،
 گاه زمان صورتک فرشته، گیسو فروهشته
 و نزدیک که می‌شدند نزدیک‌ترین‌ها
 همان دزدها بودند
 سارق چشم‌ها و یقین‌ها
 که از سوراخ به غار سرک می‌کشیدند
 به آزار چشمی که داشت می‌دید
 بی‌پرده چه بگویم چه کسان را / دیو و ددها
 / مسر بر سریرها
 پخش و پلائی هر جای دنیا کرده بود و
 حتا اگر ارتکابات جوانی تو بود، جوانی تو بود

و صاحب‌خانه به جا و ثبوت این همه، باری،
 ثبوت نور شد)

حالا کارآگاه دوپن
 کلید می‌چرخاند در درِ دوره‌ی نوآرِ شعرِ پارسی

و
 صبح شده است حالا و تورها از قفس‌ها
 از یاد می‌بری چه دردها، چه خودکشی‌ها
 دائماً می‌کشیدی و چه
 خسته شده بودی در دنیا
 غریب همه عالم شده بودی این‌جا!
 آه
 کنار یار شیرین حالا.

این‌ها:
 (آن یکی خال به پیشانی داشت
 نقشه دقیق بود: حفره‌یی در سقف...
 و ماه در خسوف.
 هر دو تو آمده بودند ولی بعد فضای سفید بود
 خیرگی شده بود از درون
 یا بیرون
 حتم نداریم اگر نه ساده‌تر می‌بود:
 شاید برق جواهر بیرون
 از حدّ تصوّر بود، یا شاید
 صاحب‌خانه غفلتاً کلید چراغ را زده بود
 هر دزد، به جا، ثابت شد

و کارآگاه
شاعر نماوند در عکسی که تنها نقطه‌ای
سفید
خیره به خیرگی چیزی
ماند: شعر و
جایی خالی خیرگی...
- خیره‌کننده - .

صبح توسست و آن‌طور که گفته‌اند چشم‌های تو
حالا تازه شروع شده پس
تازه مرا نیز می‌بینی؟
حالا مرده‌ای و پا شده‌ای آمده‌ای چه کنی؟ چرا؟
یقین برای آن که حق نورهای تُک درختِ گردوی
خانه‌ی قدیمی‌مان را شاید به‌جا آوری
که دوستت داشتند
و دلسم را که هوای تو می‌کرد. پر می‌کشید به
سوی تو اما هیچ‌گاه در نمی‌زد
سر می‌زد به در و در نمی‌زد
و تو که گرفتارِ خودت شده بودی در غار /
زهدان

۲۰

حالا صبح تو شده که مرده‌ای چشم‌هایت باز شده
با این عجله
تشییع و کفن و دفنت تمام شده / نشده
پا شده‌ای آمده‌ای این‌جا که چه؟ چه بگویی؟
بشیری، نذیری پا شده‌ای آمده‌ای تمام نشده این‌جا
خبر مرگت که چه؟!
بی‌خود کج خیال شده‌ام
شده‌ام برای من فاتحه‌ای بخوان تو:
و تو شده‌ای یک تمنای بیدارشویِ مهربانِ من
(که من سوسکِ حمام نیستم
عزیزِ رفته‌ی اویم او که می‌گوید
من سوسکِ حمام نیستم،
عزیزِ رفته‌ی توأم

زمانت را به نُک گرفته بودی و در گریز / نهان
بودی از کی؟
این جور وقت‌ها می‌گویند از ترسِ دنیايش بود
- مثل زهدان؟
سمتِ علفزارِ خداهش می‌رفت
- مثل اولیاء
* * *
نه!
من که می‌دانم از دستِ خودت بود.
پوست‌نازکی‌ات
تنها شدن‌ات.
مادر که گریخت و در کبودیِ پهلوش پنهان شد
از جهان.
دفن در شب / شدید شدی از همان زمان
شکننده شدی بی‌چاره‌ای در جهان
که نامش را می‌گذارند چی؟ هیچی
نگو، حالا که هزار زخمِ دلت سر به دامان مرهم
دارد
فراموش کنی بهتر

۲۱

صبِ توس
شاید باسه‌ی آن نور پورای تُک‌درختِ گردوس
که دوست داشتن
باس باسه‌ی دلم باشه که هوا پاوای تو می‌کرد و
تو، لامصّب که گرفتار خودت شده بودی و
حالا این وقت صبِ اومدی این جا که چی
تشییع و کفن و دفنت تموم نشده!
که چه؟
- می‌دونستم و خودمو به اون راه زدم
حالا

این وقت صب / من که سوسک حمام نیستم
سوسکِ حمام بود یا نبود
حالا

غرق تماشا

بود نمی‌زدودش هم می‌زدود.

۲۳

حالا صبح شده است و تو
مرده‌ای و از چیزها به‌در آمده‌ای و در چیزهایی که
در آنها در آمده‌ای دور و برم
تو را آورده‌اند نزد
نشسته‌ای

دل خسته نیستی

هستی یک‌دستی

چه خوب که بالاخره به هم رسیده‌ایم

از آن نور نکِ درخت گردو شروع شده‌ای آمده‌ای

عجیب نیست: نهم نهم نهم! - ۸۹/۹/۱۰ -

ماه آذر و برگ‌هایی این همه سبز مثل اردیبهشت
درخشان تواند

و آمده‌ای از ایوان جلویی تابیده‌ای از خلالِ سرخ
آبی نارنجی قرمز روی گل‌های قالی
(و این چشم‌های توست که آسمان دارد
پدرم کجاست؟ کو مادر من؟)

۲۲

صبح حالا که شده‌ای

دیگر حالا مدفنِ عزیزت را یافته‌ای

خسته نیستی

شاید در صداتش پناه‌جسته‌ای / صدات

دامانش یا - گفتم که -

کبودی پنهانِ پهلوش را / اشک می‌ریزی

شادی / م

چه پرها زده‌ای / م

چه ذوق‌ها کرده‌ای / م

که سوسک حمام نیستی

عزیز از دست‌نرفته‌ی اوئی / م.